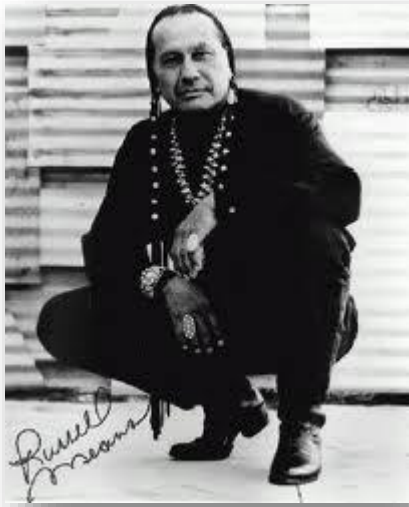


«یک دایره‌ی کامل»

(سرخپوستان و جهان امروز)



راسل مینز، در سال ۱۹۳۹ در قبیله‌ی آگالا لاکوتا، در اردوگاه پابین ریج نزدیک منطقه‌ی Black Hills به دنیا آمد. در دوران جوانی، زندگی پرفراز و نشیبی داشت. مینز، از دهه‌ی ۱۹۶۰، تمرکز و توان خویش را وقف دفاع از حقوق سرخپوستان کرد و «جنبش بومیان آمریکا» را پایه‌ریزی نمود. او در سال ۲۰۱۲ از دنیا رفت.

سخنرانی زیر، توسط وی، در سال ۱۹۸۰، در برابر چندین هزار نفر از مردمی که از سرتاسر جهان در «گردهمایی بین‌المللی حیات در Black Hills»، در ایالت داکوتای جنوبی حاضر شده بودند، انجام شد. این، یکی از مشهورترین سخنان وی است که در آن، ضمن مرور وضعیت فعلی سرخپوستان، اندیشه‌های قومی خویش را درباره‌ی برخی مسائل امروزی جهان (از جمله بحران محیط زیست) بازگو می‌کند.



تنها شروع ممکن برای چنین بیانیه‌ای، این است که همین جا از نوشتن ابراز ناخشنودی کنم. خود فرایند نوشتن، نشان می‌دهد که اروپایی‌ها چه تصویری از تفکر «مشروع» دارند: آن چه نوشته می‌شود اهمیتی دارد که آن چه گفته می‌شود ندارد. فرهنگ ما، فرهنگ لاکوتا، سنتی شفاهی دارد، به همین خاطر من معمولاً نوشتن را مردود می‌دانم. اصالت دادن به نوشته، یکی از راه‌های نابودی فرهنگ انسان‌های غیر اروپایی است؛ تحمیل یک امر انتزاعی [یعنی نوشته‌ها] بر روابط شفاهی انسان‌ها.

به همین خاطر، آن چه شما در این جا می‌خوانید، چیزی نیست که من آن را نوشته باشم؛ چیزی است که گفته‌ام و یک نفر دیگر آن را پیاده و مکتوب کرده است. من اجازه‌ی این کار را می‌دهم، چون به نظر می‌رسد که تنها راه ارتباط با دنیای سفیدپوستان، ارتباط از طریق برگ‌های خشک و مرده‌ی کتاب است. در واقع من چندان نگران این نیستم که کلمات‌ام به گوش سفیدها می‌رسد یا نه. آن‌ها پیش از این، در طول تاریخ‌شان نشان داده‌اند که نمی‌توانند بشنوند، نمی‌توانند ببینند؛ آن‌ها فقط می‌توانند بخوانند (البته استثنائاتی وجود دارند اما استثنائات تنها فاش‌کننده‌ی قاعده‌ها هستند). روی سخن من بیش از همه با مردمان بومی آمریکا (سرخپوستان)، دانشجویان و دیگرانی است که درون دانش‌گاه‌ها و مؤسسات مختلف، شروع به فرورفتن و غرق شدن در دنیای سفیدپوستان نموده‌اند. تازه، این، نگرانی اصلی این نیست. حتی ممکن است که چهره‌ای سرخپوستی داشت اما ذهن و اندیشه‌ای سفید. البته اگر کسی دل‌اش می‌خواهد چنین انتخابی داشته باشد، آزاد است که داشته باشد؛ اما سخنان من برای چنین کسانی فایده‌ی زیادی ندارد. این وضعیت، بخشی از فرایند نسل‌کشی فرهنگی‌ای است که امروزه توسط اروپاییان علیه مردم بومی آمریکا در جریان است. دغدغه‌ی من درباره‌ی کسانی است که انتخاب کرده‌اند تا در برابر این نسل‌کشی مقاومت کنند اما عده‌ای از ایشان شاید سردرگم‌اند که چگونه پیش بروند.

شما می‌بینید که من برای اشاره به مردم‌ام، از اصطلاح «بومیان آمریکا»^۲ استفاده می‌کنم. درباره‌ی این اصطلاح و اصطلاحات مشابه، بحث و مناقشه بسیار است. به نظر من این‌گونه بحث‌ها فایده‌ی چندانی ندارد. همه‌ی این اسامی در اصل، اروپایی هستند. تنها شکل غیر اروپایی صحبت، این است که بگوییم قبیله‌ی لاکوتا، یا به طور دقیق‌تر آگالا^۳، برول^۴، دینه^۵، میکوسوکه^۶ و صدها نام دیگر که هر یک از قبیله‌ها دارند.

(درباره‌ی واژه‌ی «Indian»، نامی که به سرخپوستان اطلاق می‌شود، نیز پیچیدگی‌های مختلفی وجود دارد. یک باور غلط رایج وجود دارد مبنی بر این که این کلمه به کشور «هند» (India) مرتبط است. اما چنین نیست. وقتی کریستف کلمب به ساحل دریای کارائیب رسید، در جستجوی کشوری به نام «India» نبود. در آن زمان، در ۱۴۹۲، اروپایی‌ها کشور هند را «Hindustan» می‌نامیدند، نه «India». بروید نقشه‌های قدیمی را نگاه کنید. کلمب، مردم قبیله‌ای که پیش روی‌اش بودند را «Indio» نامید؛ برگرفته از واژه‌ی ایتالیایی «in Dio» به معنی «در خداوند» (In God).

۱) Lakota

۲) American Indian

۳) Ogala

۴) Brule

۵) Dineh

۶) Miccosukee

بر عهده‌ی هر سرخپوستی است که با تلاش و مجاهده‌ای استوار، خود را از اروپایی شدن نجات دهد. توان لازم برای چنین مجاهده‌ای را تنها می‌توان از آیین‌ها و راه‌های موجود در سنت (ارزش‌های سنتی که پیشینیان ما برای ما نگاه داشته‌اند) به دست آورد. این امر تنها از حلقه‌ی مقدس، نیایش‌های و آیین‌های مقدس (مثلاً نیایش‌های جهات چهارگانه‌ی جهان) و کشف ارتباطات پنهان در هستی به دست می‌آید؛ از صفحات یک کتاب یا هزاران کتاب به دست نخواهد آمد. یک اروپایی هرگز نمی‌تواند به یک لاکوتایی بیاموزد که لاکوتایی باشد، یا به یک هوپی بیاموزد که هوپی باشد. داشتن مدرک فوق‌لیسانس در رشته‌ی «مطالعات سرخپوستی» یا در رشته‌ی «آموزش و پرورش» یا هر رشته‌ی دیگر، نمی‌تواند یک شخص را به یک انسان تبدیل‌گردانده یا دانش‌شناخت آیین‌های سنتی را در اختیار او قرار دهد. فقط می‌تواند شما را به یک ذهن اروپایی، یک بیگانه، تبدیل‌گرداند.

همین‌جا باید یک مسأله را شفاف کنم، به خاطر این‌که به نظر می‌رسد کژفهمی‌هایی درباره‌ی آن وجود دارد. وقتی من می‌گویم «اروپایی‌ها» یا «اروپایی‌اندیشان»، بین شاخه‌های مختلف تفکر اروپایی تمایز چندانی قائل نیستم. من نمی‌گویم که در تفکر اروپایی از یک طرف شاهد عوارض و نتایج صدها سال کوتاه‌اندیشی نسل‌کشانه هستیم (جنبه‌های منفی توسعه‌ی فکر اروپا) و از طرف دیگر رشد اندیشه‌ها انقلابی جدید (جنبه‌های مثبت) را می‌بینیم. منظورم از این اندیشه‌های انقلابی، اصطلاحاً نظریات مارکسیستی و آنارشیسم و به طور کلی «جنبش‌های چپ» است. من فکر می‌کنم حتی این اندیشه‌ها و نظریات انقلابی از سایر سنت‌های فکری اروپا جدا نیستند و در بُن تفاوت چندانی با آن‌ها ندارند. خوب که فکر کنی می‌بینی شباهت‌های زیادی با هم دارند.

این شکل از تفکر، از مدت‌ها پیش آغاز شد. به عنوان مثال، نیوتن، با تنزل دادن جهان فیزیکی به معادله‌های خطی ریاضیاتی، در فیزیک و علوم اصطلاحاً طبیعی، «انقلابی ایجاد کرد». دکارت همین کار را با عرصه‌ی فرهنگ انجام داد. جان لاک، با سیاست چنین کرد و آدام اسمیت همین بلا را بر سر اقتصاد آورد. هر کدام از این «اندیشمندان» پاره‌ای از معنویت وجود انسان را گرفت و آن را به یک گد، یک امر انتزاعی، تبدیل ساخت. آن‌ها دست به کار شدند جایی که مسیحیت دست از کار کشید: (به قول متخصصان) آن‌ها دین مسیحی را «دنیوی» کردند و با این کار، اروپا را مهیای این کردند که بتواند هم‌چون یک فرهنگ توسعه‌طلب، عمل نماید. تمام این انقلاب‌های فکری کارشان این بود که ذهنیت اروپایی را هر چه بیش‌تر انتزاعی نمایند؛ و معنویت و پیچیدگی شگفت‌انگیز جهان را بزدایند و نتایجی منطقی را جایگزین آن نمایند: یک، دو، سه... این طوری به جواب می‌رسیم!

این چیزی است که معمولاً در تفکر اروپایی، آن را «کارایی» و «بازدهی» می‌نامد. هر چیزی که مکانیکی (خودکار و بدون فکر و احساس) باشد، کامل است. هر چیزی که به نظر رسد هم‌اکنون کارایی دارد- و این، محکی که ثابت می‌کند مدل مکانیکی پیش‌رو، درست و قابل‌قبول است- مهر تأیید می‌خورد؛ حتی اگر به وضوح ناحق و باطل باشد. به همین خاطر است که «حقیقت» در ذهن اروپایی تا این حد سریع، دچار تغییر و مسخ شده است. پاسخ‌هایی که از چنین فرایند تفکری به دست می‌آیند، فقط اموری موقتی و کار-راه‌انداز هستند؛ و پیوسته دور انداخته می‌شوند تا کار-راه‌اندازهای جدیدی جای آن‌ها را بگیرند که مدل‌های مکانیکی را تقویت کرده و آن‌ها را سرپا نگه می‌دارند.

هگل و مارکس وارثان تفکرات نیوتن، دکارت، جان لاک و آدام اسمیت هستند. هگل، فرایند دنیوی کردن الهیات را کامل کرد و - به بیان خودش - تفکر دینی‌ای که اروپا جهان را از آن طریق اداره می‌کرد، دنیوی نمود. سپس مارکس فلسفه‌ی هگل را به «ماتریالیسم» پیوند داد؛ که معمولاً گفته می‌شود مارکس کارهای هگل را یکسره معنویت‌زدایی

نمود. این عباراتی است که خود مارکس استفاده نمود. بنابراین، پتانسیل انقلابی اروپا نیز به این شکل رقم خورد. اروپایی‌ها ممکن است این افکار را انقلابی بدانند، اما بومیان آمریکا (سرخپوستان) آن را به سادگی ادامه‌ی یکنواخت همان تعارض همیشگی و قدیمی اروپایی‌ها می‌بینند: تعارض بین «بودن» یا «نباشتن». سلطه‌طلبی جهانی اروپاییان، شکل جدیدی پیدا کرد؛ شکلی مارکسیستی. ریشه‌های فکری این سلطه‌طلبی به سنتی برمی‌گردد که مارکس و پیروانش به آن متصل‌اند؛ سنت نیوتن، هگل و دیگران.

«بودن» و هستی، یک موضوع معنوی است؛ «نباشتن» و افزایش سود، یک موضوع مادی. سرخ پوستان آمریکایی، از قدیم و طبق سنت خود، همواره تلاش کرده‌اند تا از نظر معنوی بهترین آدم‌هایی باشند که می‌توانند. بخشی از فرایند رشد روحانی و معنوی، از قدیم این بوده و هست: رها کردن پول و مال؛ دست کشیدن از ثروت (نه به قصد اینکه سودی ببری). در فرهنگ و سنت ما، سود مادی، نشانه‌ای است از ضعف و منزلتی دروغین و ساختگی؛ در حالی که در



نزد اروپاییان «دلیلی است بر اینکه سیستم کارآمد است». در این‌جا به وضوح شاهد دو دیدگاه متضاد هستیم. مارکسیسم در این دوگانه، از دیدگاهِ سرخپوستان خیلی دور و به دیدگاه دیگر نزدیک است. اما بیاید تا به نتایج گسترده‌ی این نگاه سودمدار نگاهی بیندازیم. این حرف‌ها، صرفاً بحث‌هایی روشنفکرانه نیستند.

سنت‌های مادی‌گرایانه‌ی اروپایی که جهان را معنویت‌زدایی می‌کنند، بسیار شبیه‌اند به فرایندهای روانی‌ای که شروع می‌کنند به انسان‌زدایی کردن یک فرد؛ [تهی کردن او از احساس و عاطفه؛ شبیه کردن او به یک ماشین]. چه کسانی بیش‌ترین تخصص را در انسان‌زدایی کردن انسان‌ها دارند؟ و چرا؟ سربازان؛ سربازان که جنگ‌های زیادی را دیده‌اند، قبل از فرستاده شدن به نبرد، یاد می‌گیرند از دشمن خود تصویری داشته و با او به نحوی رفتار کنند که گویی او انسان نیست. قاتل‌ها نیز قبل از اقدام به قتل، تصویری انسان‌زدایی‌شده از آدم‌ها برای خود می‌سازند. سربازان ویژه‌ی نازی (آلمان هیتلری)، همین کار را با زندانیان اردوگاه‌های کار اجباری انجام می‌دادند. پلیس‌ها هم همین کار را

می‌آموزند و می‌کنند. رؤسای شرکت‌ها همین کار را با کارگران می‌کنند؛ از جمله کارگرانی که رؤسا آن‌ها را به معادن اورانیوم و کارخانه‌های ذوب فولاد می‌فرستند. سیاستمدارها همین کار را با هر کسی که پیش روی‌شان است، می‌کنند. این فرایند، برای تمام این گروه‌هایی که در کار انسان‌زدایی اند، یک مولودِ یکسان به همراه می‌آورد: کشتن (و اگر نشد، تخریب و آسیب زدن به) دیگران را راحت و آسان می‌کند. یکی از فرامین مذهبی مسیحیت می‌گوید: «تو نباید بکشی»، لاقلاً آدم‌ها را نباید بکشی. به همین خاطر، این ترفند (انسان‌زدایی)، هدف‌اش آن است که از جهت روانی و ذهنی، انسان‌هایی که قرار است کشته شوند را از «قربانی» به «نا-انسان» (غیر انسان) تبدیل کند. به این ترتیب، شما می‌توانید کاری که نافرمانی از فرامین دینی است را کاری خوب و یک ارزش جلوه دهید.

در مورد معنویت‌زدایی کردن از جهان هم، داستان همین است. این فرایندِ روانی (معنویت‌زدایی)، به نحوی کار می‌کند که نابودی کره‌ی زمین، تبدیل می‌شود به کاری ارزشمند و خوب. مفاهیمی مثل «پیشرفت» و «توسعه»، کلماتی هستند برای ظاهرسازی و پنهان‌کاری؛ پیرومندی و آزادی‌ای که از آن حرف زده می‌شود، شبیه همان توجیهاتی است که در فرایند انسان‌زدایی برای سلاخی کردن دیگران آورده می‌شد. به عنوان مثال، یک تاجر معاملاتِ املاک، راه‌اندازی یک معدنِ شن و ماسه را با عبارتِ «توسعه‌ی» یک منطقه توصیف می‌کند؛ در این جا، «توسعه» یعنی محو و نابودسازی گام‌به‌گام و کامل زمین. طبیعت نابود شده است اما منطق اروپایی می‌گوید ما چندین تُن شن و ماسه به دست آورده‌ایم که از آن‌ها در جاده‌سازی برای مناطق مختلف استفاده می‌شود و به این ترتیب مناطق بسیاری می‌توانند «توسعه پیدا کنند». سرانجام بر طبق این دیدگاهِ اروپایی، دست ما باز است تا با تمام جهان این گونه جنون‌آمیز رفتار کنیم.

مهم‌ترین نکته در این جا، این است که اروپاییان در این میانه، احساسِ هیچ گونه فقدان و باختی نمی‌کنند. معلوم است، چون فیلسوفان اروپایی چندان از واقعیت معنویت‌زدایی کرده‌اند که از مشاهده‌ی ساده‌ی شگفتی یک کوه، یک دریاچه یا یک انسانِ دارای حیات، به آن‌ها هیچ رضایتی دست نمی‌دهد، بلکه ایشان رضایت خاطر را بر حسب بهره‌مندی و استفاده‌ی مادی می‌سنجند. به این ترتیب، از نگاه ایشان، کوهستان به معدن شن و ماسه، و دریاچه به مایع خنک‌کننده برای کارخانه تبدیل می‌شود؛ و انسان‌ها را بسته‌بندی می‌کنند تا برای فراوری و آماده‌سازی اولیه، به کارخانه‌های مغزشویی‌ای فرستاده شوند که اروپایی‌ها دوست دارند آن را «مدرسه» بنامند.

اما هر گام تازه‌ای در مسیر این گونه «پیش‌رفت»، خطر را در جهان واقعی گسترده و گسترده‌تر می‌سازد. به عنوان مثال استفاده از سوخت‌های فسیلی برای ابزارآلات صنعتی. کمتر از دویست سال پیش، تقریباً همه‌ی آدم‌ها برای تمامی احتیاجات بشری از جمله پختن غذا و گرم شدن، از چوب به عنوان سوخت استفاده می‌کردند؛ یک چیز طبیعی و قابل تجدید. در آن زمان انقلاب صنعتی رخ داد و زغال سنگ تبدیل شد به سوخت رایج و غالب؛ زمانی که تولید کردن برای اروپاییان شده بود یک فرمان و فریضه‌ی اجتماعی. در شهرها، آلودگی به یک مشکل عمده تبدیل شد و زمین شکاف می‌خورد و زخمی می‌شد تا زغال سنگ را از آن بیرون بکشند، در حالی که چوب را همیشه‌ی تاریخ، به نحوی ساده از زمین جمع‌آوری نموده یا برداشت می‌کردند؛ و این، برای طبیعت هزینه‌ای سنگین در بر نداشت. سپس، نفت تبدیل شد به سوخت اصلی؛ دوره‌ای که تکنولوژی‌های تولید با کمک مجموعه‌ای از «انقلاب‌های» علمی، کامل‌تر شده بود. آلودگی‌ها به نحوی دراماتیک افزایش پیدا کردند. با این حال هنوز هم هیچ کس نمی‌داند در دراز مدت، هزینه‌های زیست‌محیطی استخراج این همه نفت از زمین، واقعا تا چه حد است. در حال حاضر هم «بحران انرژی» در جهان وجود دارد و اورانیوم در حال تبدیل شدن به سوخت غالب است.

سرمایه‌داران، این گونه‌اند که استفاده از اورانیوم به عنوان سوخت را تا جایی توسعه می‌دهند که سود و مزیت‌های خوبی را از آن به دست آورند. نظام اخلاقی آن‌ها، چنین است، و ضمناً شاید با این کار، فرارسیدن فاجعه‌ی نهایی ادر محیط زیست^۷ را بتوانند کمی به تعویق بیندازند. در سمت دیگر، مارکسیست‌ها، این گونه‌اند که سوخت‌های اورانیومی را با سرعت هر چه تمام‌تر گسترش می‌دهند، به این دلیل ساده که این، «مقرون به صرفه»ترین سوختِ در دسترس‌ای است که می‌توانند جهت تولید از آن استفاده کنند. نظام اخلاقی این‌ها هم این چنین است. من که هر چه تلاش می‌کنم موفق نمی‌شوم فرقی بین این دو رویکرد ببینم. همان طور که گفتم، مارکسیسم، کاملاً حاوی عناصری است برگرفته از قلب سنت اروپایی. خوب که فکر کنی می‌بینی شباهت‌های زیادی با هم دارند.

تجربیات تاریخی نشان می‌دهند که ذات واقعی عقاید انقلابی اروپایی‌ها را نمی‌توان بر اساس تغییراتی که در ساختار قدرت و جامعه‌ی خودشان ایجاد شده، ارزیابی کرد. تنها از طریق تأثیراتی که این عقاید بر مردمان غیراروپایی دارند، می‌توان این امر را ارزیابی کرد؛ به خاطر این که هر انقلابی در تاریخ اروپا، در خدمت تقویت گرایش‌ها و توانمندی‌های اروپا بوده است تا ویرانی و تخریب را به دیگر ملت‌ها، فرهنگ‌ها و خود محیط زیست صادر کنند. من حاضرم با هر کسی که بتواند یک مثال نقض بیاورد، بحث و مناظره کنم.

حالا از ما، مردم بومی آمریکا، می‌خواهند باور کنیم که یک آرمان انقلابی اروپایی «جدید»، یعنی مارکسیسم، تأثیرات منفی تاریخ اروپا بر ما را به کلی خواهد زدود؛ و این که ساختارهای قدرت اروپایی قرار است بار دیگر بهبود یافته و تعارضات آن رفع شود و به دنبال آن، انتظار می‌رود که اوضاع برای همه‌ی ما بهتر شود. اما این حرف، واقعا چه معنایی دارد؟!

در حال حاضر، همین امروز، ما سرخپوستانی که در «اردوگاه پاین ریج»^۷ هستیم، داریم در جایی زندگی می‌کنیم که جامعه‌ی سفیدپوست، آن را «مناطق ملی»^۸ اعلام کرده است.^۹ معنای این حرف این است که در این مناطق ما، ذخایر اورانیومی زیادی وجود دارد و فرهنگ سفید (نه ما) به این اورانیوم نیاز دارد تا بتواند انرژی لازم برای تولید کالا را تأمین نماید. ضمناً ابر طبق قواعد تجاری^{۱۰}، ارزان‌ترین و کارآمدترین راه برای صنایع استخراج و تولید اورانیوم، این است که زباله‌های اتمی باقی‌مانده را همان جا، در منطقه‌ی حفاری شده، دفن کنند؛ درست در همان جایی که ما زندگی می‌کنیم. این زباله‌ها، پرتوزا هستند و تمام این منطقه را برای همیشه غیرقابل سکونت می‌کنند. البته صنایع و جامعه‌ی سفیدپوستی که این صنایع را خلق کرده است، این‌ها را هزینه‌ی «قابل قبولی» در نظر می‌گیرند که جهت توسعه‌ی منابع انرژی باید پرداخت. هم‌زمان، آن‌ها برنامه‌ریزی می‌کنند که آب‌های زیرزمینی این بخش از ایالت داکوتای جنوبی را برداشت نمایند تا بتوانند آب مورد نیاز صنایع را تأمین نمایند. در نتیجه این منطقه از یک حیث دیگر هم غیرقابل سکونت می‌شود. همین نوع اتفاقات در سرزمین قبایل ناواجو و هوپی، در سرزمین قبایل شایان شمالی^{۱۰} و کرو^{۱۱} و در همه جای دیگر هم دارد رخ می‌دهد. سی درصد زغال سنگ مناطق غرب آمریکا و نیمی از ذخایر اورانیوم

۷) Pine Ridge Reservation

۸) National Sacrifice Area

۹) منظور این است که مالکیت این مناطق، در اختیار هیچ شخص حقیقی یا حقوقی قرار نداشته و دولت، به نمایندگی از ملت، صاحب‌اختیار آن است. چنین سخنی، این معنا را دارد که این مناطق، از آن سرخپوستان نیست و دولت هر گاه اراده کند، می‌تواند ایشان را از این مناطق ملی، خارج نماید.

۱۰) Northern Cheyenne

۱۱) Crow

کل ایالات متحده، در زیر مناطق اردوگاهی سرخپوستان قرار دارد. بنابراین نمی‌توان این مسأله را یک موضوع جزئی اعلام کرد.

ما مقابله و مقاومت خواهیم کرد بر علیه این که سرزمین‌های ما را تبدیل کنند به «منطقه‌ی ملی». ما اجازه نمی‌دهیم که ما را تبدیل کنند به مردم تحت حراست ملی. هزینه‌های گزاف این فرایند صنعتی، از نظر ما، غیرقابل قبول است. حفاری کردن معادن اورانیوم در این جا و کشیدن آب‌های زیرزمینی، نسل‌کشی است... همین و بس!

خب، بیایید فرض کنیم که در این مقاومت‌مان علیه نابود شدن، شروع کنیم به یافتن هم‌پیمان‌ها و متحد‌هایی (تا با ما همراه باشند). خب، باز هم فرض کنیم که ما مارکسیسم انقلابی را دقیقا همان‌طور که خودش می‌گوید در نظر بگیریم: اینکه به چیزی کم‌تر از سرنگونی کامل نظام سرمایه‌داری اروپایی راضی نخواهد شد؛ نظامی که هم‌اکنون، هستی ما سرخپوست‌ها را در معرض تهدید قرار داده است. ظاهرا وارد شدن بومیان آمریکایی به این ائتلاف و اتحاد، منطقی و طبیعی است. بالاخره همان‌طور که مارکسیست‌ها می‌گویند، این سرمایه‌دارها هستند که می‌خواهند ما [و منطقه‌ی ما] را تبدیل به «منطقه‌ی ملی» کنند. این سخنان تا حدودی درست‌اند و حقیقت دارند.

اما، همان‌طور که سعی کردم به اشاره کنم، این «حقیقت»، خیلی فریبنده است. مارکسیسم انقلابی، همین فرایند صنعتی - که در حال نابود کردن ما است - را حتی خیلی بیش‌تر، ادامه داده و پیش برده است. مارکسیسم انقلابی فقط پیشنهاد می‌دهد که بیایید دستاوردهای (احتمالا پول حاصل از) این فرایند صنعتی کردن را بین بخش گسترده‌تری از مردم «بازتوزیع کنیم»؛ پیشنهاد می‌کند که بیایید ثروت را از سرمایه‌داران بگیریم و آن را بین همدیگر پخش کنیم. اما به منظور انجام چنین کاری، مارکسیسم ناچار است نظام صنعتی را حفظ نماید. [به این ترتیب،] بار دیگر شاهد هستیم که روابط قدرت درون جامعه‌ی اروپایی، دست‌خوش تغییر می‌شود اما یک بار دیگر، تأثیرات آن بر سرخپوستان این جا و غیراروپایی‌های سایر نقاط جهان، همان‌طور که بود، باقی می‌ماند. این، بسیار شبیه است به (اصطلاحا) انقلاب بورژوازی؛ وقتی که قدرت از چنگ کلیسا خارج شد و بین بخش خصوصی^{۱۲} (صاحبان مشاغل و تجارت شخصی)، توزیع گردید. جامعه‌ی اروپایی اندکی تغییر یافت - لاقلا به میزانی سطحی - اما رفتار و سلوک‌اش با غیراروپایی‌ها همان‌طور که بود، مثل قبل، ادامه پیدا کرد. شما می‌توانید نگاه کنید که انقلاب آمریکا در ۱۷۷۶ چه بر سر سرخپوستان آورد. خوب که نگاه کنی، می‌بینی چیز زیادی تغییر نکرده است.

مارکسیسم و دیگر شکل‌های جامعه‌ی صنعتی، همگی می‌خواهند تمامی انسان‌ها را بر اساس [قواعد و اقتضات] صنعت، «عقلانی کنند»؛ بر اساس حداکثر صنعتی‌سازی و حداکثر تولید. چنین عقاید و رویکردهایی، سنت‌های معنوی سرخپوستان، فرهنگ آن‌ها و شیوه‌ی زندگی ایشان را خوار می‌شمرند. مارکس خودش هم ما را [انسان‌های] «پیش‌سرمایه‌داری» و «ابتدایی» می‌نامید. «پیش‌سرمایه‌داری»، خیلی ساده، یعنی این که از دید او، ما نیز سرانجام قرار است به سرمایه‌داری برسیم، به آن پی ببریم و جامعه‌ی خودمان هم سرمایه‌داری شود. بنا به واژگان مارکسیستی، ما سرخپوست‌ها از لحاظ اقتصادی، عقب‌افتاده هستیم. [نتیجتا] تنها شیوه‌ای که سرخپوست‌ها می‌توانند بدان طریق در انقلاب مارکسیستی مشارکت کنند، این خواهد بود که به سیستم صنعتی بپیوندند و کارگر کارخانه شوند؛ یا به تعبیر

مارکس «پرولتاریا». آن مرد [مارکس]، خیلی واضح ابراز می‌کرد که انقلاب مورد نظرش، تنها از طریق نبرد پرولتاریا (طبقه کارگر) می‌تواند به وقع بپیوندد و وجود یک نظام تولید انبوه، پیش شرط یک جامعه‌ی مارکسیستی موفق است.

من فکر می‌کنم، کلمات غلط‌انداز اند؛ مسیحیان، سرمایه‌دارها، مارکسیست‌ها. همه‌ی آن‌ها در ذهن خودشان انقلابی اند اما هیچ یک از ایشان، واقعا به معنای انقلاب نیستند. آن‌ها کاری که برای خود تعریف کرده‌اند را انجام می‌دهند به این منظور که فرهنگ اروپایی بتواند بقای خود را ادامه داده و بر طبق امیالی که برای خود تعریف کرده است، توسعه یابد. [...]

من می‌بینم که کشورهای کمونیستی‌ای مثل چین هم بمب‌های هسته‌ای ساخته و آزمایش می‌کنند، راکتورهای اتمی را گسترش می‌دهند و برنامه‌ی فضایی‌ای ترتیب داده‌اند تا به استعمار و اسثمار سیارات دیگر بپردازند؛ همان‌طور که اروپایی‌ها این زمین را استعمار کرده و مورد بهره‌کشی قرار دادند. خوب که نگاه کنی، می‌بینی چیز زیادی تغییر نکرده است.

من خود شنیدم که یکی از دانشمندان طراز اول شوروی، می‌گفت که وقتی اورانیوم تمام شود هم [علم] جایگزین دیگری خواهد یافت [تا سوخت مورد نیاز بشر تأمین شود]. [...] اظهارات این دانشمند بسیار جالب است. آیا او می‌داند این منبع انرژی جایگزین چه چیز خواهد بود؟ نه، او فقط ایمانی [بی‌دلیل] دارد که علم راه‌حلی خواهد یافت. من می‌شنوم که مارکسیست‌های انقلابی هم [درست مثل سرمایه‌دارها] می‌گویند که نابودسازی طبیعت، آلودگی و پخش کردن مواد پرتوزا در طبیعت، چیزی است قابل کنترل [و جای هیچ‌گونه نگرانی نیست]. و آن‌ها بر طبق همین ایمان هم دست به عمل می‌زنند. آیا آن‌ها واقعا می‌دانند که چگونه این چیزها را می‌توان کنترل کرد؟ نه، در این جا به نحوی خیلی واضح، ایمانی [بی‌دلیل] دارند که علم راه‌حل‌ها را پیدا خواهد کرد و صنعتی‌سازی در هر حال خوب و ضروری است. چگونه به چنین باوری رسیده‌اند؟ با ایمان! علم راه‌حل‌اش را پیدا می‌کند. در اروپا همیشه این گونه باورهای [غیرقابل اثبات] را جزئی از دین می‌دانند. حالا می‌بینیم که علم برای اروپاییان تبدیل شده است به یک دین جدید؛ هم برای سرمایه‌دارها و هم برای مارکسیست‌ها. این دو دسته جدا از هم نیستند؛ هر دو جزء و قطعه‌ای از یک فرهنگ یکسان‌اند. [...]

اما راه دیگری هم وجود دارد؛ راه سنت لاکوتا، و راه‌هایی که مردمان بومی آمریکا دارند. این راهی است که می‌داند انسان‌ها حق بی‌حرمتی به مادرشان، زمین، را ندارند؛ می‌داند که نیروهایی فراتر از هرچه که ذهن اروپایی به تصور درآورده، وجود دارد؛ می‌داند که انسان‌ها باید با تمام پیوندهای موجود [در نظام هستی] هماهنگ باشند، در غیر این صورت این پیوندها سرانجام ناهماهنگی‌ها را سترده و خواهند زدود. در جهان، سرشتی وجود دارد بدین نحو که همه‌ی چیزها را به هم پیوند داده است. خودبینی و نخوتی در اروپاییان هست که وانمود می‌کند می‌تواند ورای این سرشت قرار گیرد و عمل کند؛ تأکید و پافشاری‌ای یک‌سویه بر انسان (توسط انسان) که فقط منجر به ناهماهنگی‌ای تمام‌عیار می‌شود. آن گاه هماهنگ‌بخشی‌ای تازه از راه می‌رسد، سرشاخه‌های خودبینی بشری را هرس می‌کند و به آن‌ها طعم آن واقعیتی که ورای چنگ و کنترل آن‌هاست را می‌چشاند و هم‌نوایی انسان با هستی را بازمی‌گرداند.

می‌خواهید نظریه‌ای انقلابی داشته باشید تا آن [واقعیت به چنگ نیامدنی] را ایجاد کرده و رقم بزنید، اما آن، ورای کنترل انسان است. انسان‌های طبیعت‌سرشت این سیاره، این را می‌دانند و به همین خاطر درباره‌ی آن، نظریه‌پردازی نمی‌کنند. نظریه، یک امر انتزاعی است؛ دانش ما، واقعیت است.

به طور خلاصه، عبارت اصولی آن، این است که ایمان اروپایی‌ها، از جمله ایمان جدیدشان به علم، عبارت است از این که انسان خداست. اروپا همیشه به دنبال یک نجات‌بخش^{۱۳} می‌گشته است؛ که گاه عیسی مسیح بوده است، یا کارل مارکس یا آلبرت انشتین. سرخپوستان چنین چیزی را پوچ و بی‌معنی می‌دانند. انسان‌ها، در بین همه‌ی مخلوقات، ضعیف‌ترین هستند؛ آن‌چنان ضعیف که دیگر مخلوقات مایل‌اند جسم خویش را در اختیار او گذارند تا شاید زنده بماند. انسان‌ها تنها با به کارگیری عقل می‌توانند زنده بمانند، زیرا آن‌ها برای کسب غذا، توانایی‌های دیگر مخلوقات (مثلاً دندان یا چنگال) ندارند.

اما همین عقل، [به یک معنا] مایه‌ی رنج و مصیبت است زیرا می‌تواند سبب گردد که آدمیان نظم طبیعی پدیده‌ها را فراموش کنند؛ در حالی دیگر مخلوقات هرگز چنین نیستند. یک گرگ، هرگز جایگاه خود در نظم طبیعی را فراموش نمی‌کند، اما سرخپوستان می‌توانند فراموش کنند. اروپایی‌ها تقریباً همیشه این نظم طبیعی را فراموش می‌کنند. ما مناجات و شکرگزاری می‌کنیم برای گوزن، برای پیوندهای خلقت؛ به خاطر اجازه‌ای که به ما می‌دهند تا از جسم و تن ایشان تغذیه کنیم. اروپایی‌ها خیلی ساده گوشت حیوانات را مال خود و حق خود می‌دانند و گوزن را موجودی زیردست و دارای شأنی پایین‌تر از انسان تلقی می‌کنند. بالاخره آن‌ها بنا به عقلانیت و علم‌شان، خود را موجودی خدای‌گونه می‌دانند؛ خدا هم که وجودی والاست و طبیعتاً همه‌ی موجودات دیگر باید زیردست او باشند.

تمام سنت اروپایی، از جمله مارکسیسم، دست به دست هم داده‌اند تا در برابر نظم طبیعی پدیده‌های عالم بایستند. زمین مادر، مورد تجاوز قرار گرفته است؛ نیروهای بنیادین مورد تجاوز قرار گرفته‌اند و این وضع نمی‌تواند تا ابد ادامه یابد. هیچ کشف علمی جدیدی نمی‌تواند جایگزینی برای این وضعیت واضح پیدا کند. زمین مادر به خون‌خواهی برخاست، تمام محیط‌زیست به خون‌خواهی برخاست و تجاوزگران محو و نابود خواهند شد. پدیده‌ها یک دایره‌ی کامل را طی خواهند کرد، بازگردنده بدان‌جا که از آن آغازیدند. این است انقلاب. و این است پیش‌گویی مردم من و مردم قبیله‌ی هوپی و تمامی مردمان نیک‌اندیش دیگر.

بومیان آمریکا، قرن‌هاست که می‌کوشند این را به اروپاییان بفهمانند. اما، همان‌طور که قبلاً گفتم، اروپایی‌ها نشان داده‌اند که ناتوان از شنیدن‌اند. نظم طبیعی، سرانجام پیروز خواهد گشت و مجرمان از بین خواهند رفت؛ درست همان‌گونه که گوزن از بین رفت آن‌گاه که ایشان هماهنگی عالم را با پرجمعیت ساختن بی‌حساب یک زیستگاه، خدشه‌دار نمودند. فقط زمان لازم دارد تا آن‌چه اروپاییان «فروپاشی گسترده‌ی مناسبات جهانی» می‌نامند، به وقوع بپیوندد. وظیفه‌ی مردمان بومی آمریکا و وظیفه‌ی تمام موجودات طبیعی این است که زنده بمانند. بخشی از این زنده ماندن، مقاومت کردن است. ما مقاومت می‌کنیم، نه به این منظور که حکومتی را سرنگون کرده یا قدرت سیاسی را به دست بیاوریم، بلکه به این خاطر که زنده ماندن و مقاومت در برابر این نابودسازی، طبیعی است. ما خواهان تسلط بر

نهاده‌ها و سازمان‌های سفیدپوستان نیستیم؛ ما می‌خواهیم که سازمان‌های سفیدپوستان، از میان برداشته شوند. به این می‌گویند انقلاب.

سرخپوستان هنوز با واقعیت‌ها در تماس‌اند؛ با ژرف‌بینی و آینده‌نگری، با سنت‌های اجدادمان. ما از پیشینیان‌مان می‌آموزیم، از طبیعت می‌آموزیم، از نیروهای هستی می‌آموزیم. و آن زمان که فاجعه به پایان رسید، ما بومیان آمریکا هنوز این‌جا خواهیم بود تا در زمین زندگی کنیم. اهمیتی ندارد که جمعی اندک و دوستانه باشیم در ارتفاعات کوه‌های آند. مردمان سرخپوست زنده خواهند ماند؛ هماهنگی بار دیگر برپا خواهد گشت. به این می‌گویند انقلاب.

در این‌جا شاید می‌بایست در مورد یک مسأله خیلی واضح‌تر حرف بزنم؛ چیزی البته قبلاً هم با حرف‌هایی که زدم [احتمالاً] روشن شده باشد اما این روزها آشفتگی و کژفهمی به سادگی کشت و پخش می‌شود، به همین خاطر جهت محکم‌کاری مرور می‌کنم:

وقتی من از اصطلاح «اروپایی‌ها» استفاده می‌کنم، مقصودم رنگ پوست یا ساختار ژنتیکی و نژاد نیست. مقصود من، نوعی رویکرد فکری و ساختار ذهنی است؛ جهان‌بینی‌ای که محصول گسترش فرهنگ اروپایی است. انسان‌ها به لحاظ ژنتیکی طوری طراحی نمی‌شوند که این رویکرد را در پیش بگیرند؛ پرورش و فرهنگ‌پذیری است که آن‌ها را به اتخاذ این رویکرد می‌کشاند. این اتفاق می‌تواند برای خود سرخپوستان یا برای افراد هر یک از فرهنگ‌های دیگر نیز رخ دهد.

کاملاً محتمل است که یک سرخپوست همراه و شریک شود در این ارزش‌های اروپایی، این جهان‌بینی اروپایی. ما برای چنین اشخاصی یک اصطلاح داریم. ما آن‌ها را «سیب» می‌نامیم؛ پوسته‌ی بیرونی‌اش (نژادش) قرمز است و درون‌اش (ارزش‌هایش) سفید. [...] و همان‌طور که قبلاً گفتم، در عموم سفیدها هم استثنا یافت می‌شود: انسان‌هایی که بیرونی سفید دارند اما از درون سفید نیستند. در مورد این افراد اصطلاحی به ذهن‌ام نمی‌رسد جز این که ایشان را «انسان» بنامم.

آن‌چه در این‌جا مطرح می‌کنم یک مسأله‌ی نژادی نیست، یک مسأله‌ی فرهنگی است. آن‌هایی که به شدت از اصول فرهنگ اروپایی و صنعتی‌سازی دفاع و طرفداری می‌کنند، دشمنان من‌اند. آنانی که علیه آن مقاومت می‌کنند، علیه آن مبارزه می‌کنند، متحدان من و مردمان بومی آمریکا هستند و من کمترین اعتنایی به این ندارم که رنگ پوست‌شان چه چیز ممکن است باشد. کلمه‌ای که ما برای نژاد سفید به کار می‌بریم، «Caucasian» است؛ وقتی می‌گویم «اروپایی»، مقصودم رویکردی است که با آن مخالف‌ایم. [...]

«سفید»، یکی از رنگ‌های مقدس مردم لاکوتایی است؛ قرمز، زرد، سفید و سیاه. این‌ها نشان‌گر جهات چهارگانه‌ی مقدس‌اند؛ نشان‌گر چهار دوره‌ی زندگی و عمر؛ چهار نژاد بشریت. و وقتی این چهار رنگ با هم ادغام می‌گردند، قهوه‌ای به دست می‌آید؛ رنگ پنجمین نژاد. این، نظم طبیعی پدیده‌هاست. بنابراین، برای من کاملاً طبیعی است که در کنار تمام نژادها کار کنم؛ هر کدام با معنا، هویت و رسالت خاص خودشان. [...]

من می‌توانم اعلام کنم که تصور من این نیست که کسی را به سمت چیزی رهبری می‌کنم. تا حدودی من سعی می‌کردم که یک «رهبر» باشم؛ به معنایی که رسانه‌های سفیدپوست‌ها دوست دارند از این اصطلاح استفاده کنند؛ این، مربوط به زمانی است که جنبش بومیان آمریکایی، یک نهاد تازه تأسیس بود. این کار من، نتیجه‌ی سردرگمی‌ای بود

که اکنون دیگر ندارم. شما نمی‌توانید برای کسی، چیزی باشید. من هدفام این نیست که در قالب این مُدهایی که دشمنان‌ام راه می‌اندازند، مورد سوءاستفاده قرار بگیرم. من یک رهبر نیستم. من طرفدار [فرهنگ] اگالا لاکوتا هستم. این تمام چیزی است که می‌خواهم و تمام چیزی است که بدان نیاز دارم. اکنون من از چیزی که هستم، بسیار خشنودم.